

عبدالعلی دستغیب

شعر حافظ بهراستی سحرانگیز است. همیشه تازه است. رقص واژه است و دست افشانی و پایکوبی معنا. بیان ژرفای درد است و اوج شادی. بخت جوان است و تدبیر پیر. باده کهن است در ساغر مینائی لبخنده صخره سماست بهامواج حوادث ایام، خروش اقیانوس است به شبات یکنواخت ساحل، درخشش برق است از خلال ابرهای تیره و دلگیر گهگاهی این زاد بوم.

ملت ما با یک حرکت وجودی در افاق تاریخی، روشنی را کشف کرد و به آن دل باخت و در کوره رویداد روزگاران آن را به درخشش "معرفت" بدل کرد و آن گاه آئین مهر آمد، زردشت آمد، فردوسی آمد، بیرونی و فارابی و ابن سینا و سپهروردی و سنائی و خیام و عطار و رومی و مولوی و سعدی آمدند. سپس حافظ آمد که پایان آغاز بود و آغاز بی پایانی و با شور و شادی فریاد برداشت که: از آن به دیر مقام عزیز می دارند که آتشی که نمرود همیشه در دل ماست این آتش خاموش نشدنی همان حرکت

ساز حافظ گشاینده این رمز و راز است. ارزش هر پدیدهای در جهان، از جمله انسان، در "کلیت" اوست، کلیت حافظ، کلیت وجودی ویژه اوست، کلیت وجودی حافظ مجموعه ای از اضداد است که بازتابنده کلیت هستی تاریخی انسان ایرانی است. حافظ در این کلیت وجودی ویژه خود، همه اضمادی را که همواره در درون و بیرون هستی انسانی در ستیزند، به گونه ای هجرت ساز باهم آشتی می دهد. حافظ شاعر است و همیشه شاعر بازی با واژه هاست، آفرینندها به وسیله واژه هاست. هنر شاعر راستین یافتن ویژگی واژه هاست، حافظ در این هنر به کمالی رسیده است که در زبان فارسی فراتر از آن نتوان رفت. بار واژه ها، احساسها و اندیشه هاست. واژه های ویژه احساسها و اندیشه های ویژه را متبلور می سازد. احساسها و اندیشه های حافظ به همین سان ویژه اند. گمان می کنم راز جاودانگی و ماندگاری حافظ در ویژگی واژه هایش و در ویژگی احساسها و اندیشه های اوست. در زبان فارسی هیچ شاعر دیگری، هیچ یک از این دو ویژگی را ندارد.

وجودی تاریخی - فرهنگی ماست که از ژرفای قرون گذشته تا امروز دامن گسترده است و با هیچ نیرنگ و تهاجمی خاموش نشده و نخواهد شد. در گذشته سیل افواج اسکندر و چنگیز و تیمور به سوی سرزمین ما سرازیر شد "آمدند، سوختند، گشتند، ویران کردند" ولی آنها رفتند و ما باقی ماندیم. بسیار کوشیدند فرهنگ ما را نادیده گیرند، بر آن پرده کشند یا منکسف و منحرفش سازند یا از آن خودکنند ولی نتوانستند و نمی توانند. دل بستگی ما به آن فرهنگ و آئین عشق امروزی نیست با خود آورده ایم نه به خود بر بسته. ریشه ماست. نتوانستند و نمی توانند آن را از این خاک برکنند. جان و هستی ما در همین جا می طپد، اوج و فرازجویی ما در همین "لحظه وجودی تاریخی" بوده و هست. از همین جاست که به فرهنگ جهانی راه یافته و دوستدارانی مانند گوته، نیچه، امرسن و پوشکین پیدا کرده ایم که جرعه نوش باده خوشگوار سعدی و حافظ ما شده اند و تازه این هنوز آغاز کار است. باش تا صبح دولتش بدمد. فیتز جرالدها و گوته ها که به دریای معانی خیام و حافظ ما راه یافته اند، بسیار خواهند شد و فرهنگ غرب و فرهنگ آینده انسان از ما چیزهای بسیار تواند آموخت.

برای مظهر فرهوش که صفای آینه ها است.

نسبت دیروز و امروز ما با حافظ

علیمحمد حق شناس

طرح مساله

بازار حافظ و حافظ شناسی همچنان رونقی دیگر دارد، و این رونق روز به روز بیشتر هم می شود. در این بازار هنوز هم هر روزه متاعی، تازه با جلوه و جلائی دیگر به مشتریان

عرضه می کنند. با جلوه نسخه های متقن تر از دیوان او، با شرحی مستوفی تر بر اشعار آن دیوان، با واژگانی جامع تر برای خوانندگان آن اشعار، و با هر چیز دیگر از این دست که مشتریان طلب کنند. طرفه تر آن که در این بازار هر متاعی را به جان می خرند و چنان روی دست می برند که تا ن تازه را.

این اقبال تازه و بحق بی نظیر در نخستین نظر با انس و الفتی که ما از دیرباز به حافظ و شعر او داشته ایم چندان شباهت دارد که انگار این یکی دنباله آن دیگری است؛ و شاید به همین دلیل هم باشد که ما بدین اقبال تازه چندان توجهی نکرده ایم و در چند و چون آن باریک نشده ایم. و حال آن که لختی درنگ می خواهد و اندکی تأمل و نگرش در کنه ویژگیهای این اقبال و آن الفت تا آشکارا ببینیم که میان آن دو فرق بسیار است، گو آن که هر دو به ظاهر یکسان هم بنمایند. از جمله فرقه های فراوانی که میان این دو به چشم می خورد، یکی نیز در نسبتی است که ما در هر یک از این دو اقبال و الفت با حافظ پیدا می کنیم؛ و دیگری در نسبتی است که حافظ و شعرش در همین دو دوره با کل فرهنگ و ادب فارسی پیدا می کنند.

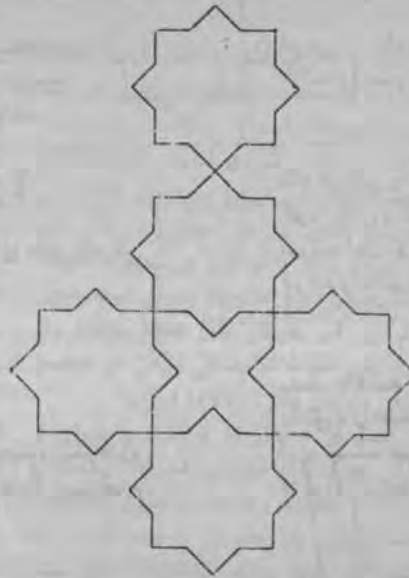
باری، همین یک فرق اخیر و پیامدهای آن است که محور اصلی بحث ما را در این مختصر تشکیل می دهد.

نسبت امروزه ما با حافظ

ما در این اقبال تازه بیش از هر چیز در پی شناخت حافظ و شعر او با دیدی علمی و به شیوه ای تحلیلی هستیم، و هدفمان در این سودای نه چندان پرسود - نیز نه چندان هنری - همانا آن است که سر از کار حافظ و رمز و راز او در آوریم. ما - توگویی - کارد تشریح برگرفته ایم و به جان عروس طبع حافظ درافتاده ایم و داریم او را تکه تکه می کنیم تا ببینیم در درون این زیبایی برده نشین چیست که او را تا این اندازه جادویی و جذاب و زاهد فریب می کند. پربینا است که ما از این رهگذر سرانجام به هدف خود خواهیم رسید؛ یعنی به شناخت علمی و تحلیلی شعر حافظ و رمز و راز آن حتما راه خواهیم برد؛ اما تا بدانجا برسیم این را نیز خواهیم دید که در این ماجرا، جان آن عروس را کابین این شناخت کرده ایم؛ سهل است که بپیکر سراپا سحر و افسون او را هم قطعه قطعه کرده ایم و روی میز تشریحمان

حافظ شاعری ساده نیست، مجموعه هستی و فرهنگ ماست، آن سان که رستم پهلوانی منفرد نیست، یک تنه تجسم همه پهلوانی‌های ماست، تجسم همه پهلوانان است... شمس‌الدین محمد در لحظه تاریخی یعنی به روی صحنه آمد، شاعرانه زیست و اشعاری نغز سرود و "حافظ" شد؛ حافظ آتش دیرپای معرفت ما، هستی ما، فراز و نشیب ما و تاریخ و چکیده تجربه‌های ما. اهل فرقه از او چه می‌خواهند؟ اساتید و شارحان رنگ و وارنگ که چمنائی پراز واژه‌ها و شروح خسته‌کننده دارند، حرف حسابشان چیست؟ بحر را در کوزه می‌ریزند؟ چرا او را تا سطح باورهای خود پائین می‌آورند؟ فردوسی و حافظ "از آن ستارگانی هستند که آسمان آن‌ها منحصر به آسمان ایران نیست و ابرهای تیره این سرزمین نمی‌تواند مانع از درخشیدن آنها شود." (حافظ هومن ۱۳۲۵) زودا که این دو آن دیگران به فرهنگ جهانی بیشتر راه یابند و براوج‌های تاکنون ناشناخته برآیند و مارا نیز به همراه خود به آن اوج‌ها برکشند. زیبایی و ملاحظت شعر حافظ جهان را تواند گرفت. از این راه و از راه گسترش فرهنگ و آتش عشق جهان را به سامان توان درآورد.

شمس‌الدین محمد به این ژرفا و این



نهادند و بازیگری آغاز نهادند. امید و مهر بند از پای گشودند و همت و کوشش به جلوه درآمدند و اهریمن کین و بی‌فرهنگی رو به گریز نهاد... آری عشق بود، از این کارها بسیار کرده است و کند.

بر دور نرویم. غزل‌های حافظ، این نغمه جاودانه عواطف انسانی - البته ملهم از جلوه سر و قدی نیز بوده است. می‌دانیم نازنینی نیز داشته است که در سایه او از سر و بوستان و شمشاد چمن فراغت داشته و ناز برفلک و فخر برستاره می‌کرده است. طرفه است که خواسته‌اند "نازنین" او را نیز نادیده گیرند که: او از شائبه شبهت و غایله شهوت مصون و محروس بوده (مقدمه جامع دیوان) و حتی همسر و معشوقه نیز نداشته!... درست است از غایله شهوت مصون بوده اما مرید طاعت بیگانه نیز نبوده و زیبایی را هر جا یافته ستوده و عشق پاک و پاکی عشق را یا پاس داشته و عاشق و شیدا بوده است؛

آنکه در طرز غزل نکته بمحافظ آموخت یار شیرین سخن نادره گفتار من است

و به این ترتیب جذبه عشق او را شاعری آموخته و از این راه همانطور که دیگران نیز گفته‌اند (اته، تاریخ ادبیات فارسی) به صورت بزرگترین غزلسرای همه اعصار درآمد است.

شعله، به این خورشید رسید و غبار، غبار نومییدی، هیچ انگاری، بی‌فرهنگی، آخر شد. او لحظه‌های وجودی خودش و ما را سرود - آن نیز چه سرودنی؟! نغمای شگرف که به همراه سماع زهره به رقص آورد مسیحا را. در حرکت کلک شیرین او، واژه و معنا چون شیر و شکر بهم آمیختند و به تعبیر گوته آن یک عروس شد و این یک داماد. استعاره و معنا به پایکوبی درآمدند. زیبایی و شادی دست در دست یکدیگر

آن که ما به تجربه هنری و لذت ادبی برسیم آن آثار به صورت اجزائی پراکنده و شرحه شرحه درآمد است؛ و پیدا است که آن اجزاء پراکنده و شرحه شرحه دیگر از اصل نمی‌توانند چنان فضائی را در اختیار ما بگذارند که شرط لازم و واجب نیل به تجربه و لذت هنری و ادبی است.

همین جا بیفزائیم که قصد ما از طرح این مسائل به هیچ روی آن نیست که بگوئیم این نوع حافظ‌شناسی بد است و جلو آن را می‌باید گرفت. چه، چنان چیزی از اصل نه درست است و نه شدنی و نه حتی خواستی. بلکه قصد ما فقط این است که بگوئیم در این اقبال تازه، نسبت ما با حافظ و شعرش به کلی عوض شده و اینک به صورت نسبت فاعل شناخت با موضوع شناخت در عرصه برصلاطت شناخت علمی و تحلیلی درآمد است. و حال آن که نسبت ما با او در دوره آن انس و الفت دیرینه چیزی دیگر بود؛ زیرا که آن نسبت بر عهد و میثاقی دیگر استوار بود.

نسبت دیرینه ما با حافظ

نسبت ما با حافظ در فضای آن الفت دیرینه همانا نسبت شخص با آئینه‌ای بود که

این نوع شناخت بخصوص به ذات خود و از بیخ و بن جدایی افکن است؛ و ما به هیچ روی نمی‌توانیم امیدوار باشیم که از طریق آن به حافظ و شعرش حتی نزدیک‌تر از آن گردیم که از پیش بوده‌ایم، تا چه رسد که بخواهیم از رهگذر آن با آنها یکی و یگانه نیز بشویم. سوم آن که این اقبال تازه به حافظ با چنان عرض‌اندازی در برابر او و چنان گستاخی‌ای نسبت به او همراه است که در چارچوب آن الفت دیرین نه هرگز سابقه داشته و نه در آنجا بخشودنی می‌بوده است. چه صرف این واقعیت که ما، در مقام فاعل شناخت، هم حافظ و هم شعرش را به مثابه موضوع شناخت برمی‌گیریم، خود متضمن این مدعا است که ما در این ماجرا خود را محیط بر او و ناگزیر برتر از او می‌دانیم؛ و این البته مدعائی است که همواره با شناخت علمی همراه بوده است و همواره نیز خواهد بود. بالاخره، چهارم آن که این اقبال تازه دیگر اساساً نمی‌تواند منشا هیچ‌گونه تجربه هنری در ساخت شعر حافظ و لذا هیچ‌گونه لذت ادبی از آن شعر باشد؛ زیرا که در این اقبال، چنان که دیدیم، کار شناخت با تحلیل و تشریح آثار حافظ آغاز می‌شود؛ پس پیش از

پراکنده‌ایم. و این درست همان بهائی است که برای هر نوع شناخت علمی و تحلیلی نسبت به هر چیز به ضرورت می‌باید بپردازیم؛ خواه آن چیز شعر حافظ باشد و خواه موضوعی دیگر؛ چه این نوع شناخت حاصل نمی‌شود مگر از راه دخالت و دستکاری در موضوع آن، گو آن که این دخالت و دستکاری به قیمت قربانی شدن عین موضوع تمام شود.

شک نیست که سعی در کسب چنین شناختی عواقب و عوارضی هم دارد که همگی از لوازم آن به‌شمار می‌آیند و ناچار پرهیز از آنها میسر نمی‌شود. از جمله نخست آن که هم حافظ و هم شعر او در این ماجرا تا حد موضوع شناخت تقلیل می‌یابند. در اینجا فاعل شناخت ما هستیم؛ و این مائیم که با شناخت حافظ و شعر او آن دو را مقهور و مسخر خود می‌گردانیم تا بعدها هر بهره‌ای که خود می‌خواهیم از آنها بکشیم. دوم آن که در این اقبال تازه ما هرچه در کار شناخت حافظ و شعرش پیش‌تر برویم و در این راه موفق‌تر گردیم، به همان اندازه نیز از هر دو آنها دورتر و مهجورتر می‌افتیم. چرا که شرط اول قدم در راه کسب شناخت علمی و تحلیلی جدائی عالم و معلوم از یکدیگر است. پس

از یزدان بخش، قهرمان نیز خواسته بودیم
که تاثیر شعر حافظ بر شعر خود را بنویسند.
در پاسخ این تضمین را ارسال داشته‌اند.

مژده وصل تو کو؟

یزدان بخش قهرمان

من نه آنم که ز جور ت به فغان برخیزم
وز سر گوی تو با اشک روان برخیزم
دام زلف تونه دایم است گزان برخیزم
یا به آسانی از آن بند گران برخیزم

مژده وصل تو کو کز سرجان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

دردمند تو که تن داده به بی‌درمانی
دوستدار تو که دارد سربسی سامانی
چه کند گر ندهد شرح غم پنهانی
ای به تو دولت خوبان جهان ارزانی

به ولای تو که گرینده خویشم خوانی
از سر خواجگی گون و مکان برخیزم

روزگاریست که آشفته‌تر از موی تو، من
بسته‌ام دل، به خم طره گیسوی تو، من
دارم اندیشه وصل رخ نیگوی تو، من
ای بجان عاشق سرو قد دلجوی تو، من

تو میندار که از خاک سر گوی تو من
به جفای فلک و جور زمان برخیزم

منم و دیده گریان و دل بریانی
اشکی و آهی و اندوه شب هجرانی

در هادی ظلمانی بی‌پایانی
تا گه ره تم نگند تشنه سرگردانی

یبارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه جوگردی زمین برخیزم

شاه خوبانی و در پیش رخت دل شده مات
خوب روئی و نگو خوی و پسندیده صفت
ای لب لعل تو جان بخش‌تر از آب حیات
در خم زلف تو دل، گم شده‌ئی در ظلمات

خیز و بالا بنما ای بست شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

پند دادند ز عشق تو مرا جمع کثیر
عاشق دل شده هرگز نشود پند پذیر
آرزو عیب جوان نیست نگارا بسپذیر
که من از آرزوی وصل رخت گشتم پیر

گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

چور و بیداد گرفتست همه روی زمین
شده آزاده با فضل و هنر گوشه نشین
عهد درد و غم و دوران فغان است و این
تا مگر در تن بی‌جان دمدم جان نوین

بر سر تربت من بی‌می و مطرب‌منشین
تا ببویت ز لحد رقص گنان برخیزم

قهرمان را نه به دربار وفا باریده
نه به جان و دل سودا زده زنهار بده
نه به مشتاق رخت فرصت گفتار بده
نزلیت داری درد دل بیمار بده

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا جو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

بلکه درست همان را می‌خواست که ما اینک
در این اقبال تازه از حافظ می‌خواهیم.

باز بیفزاییم که منظور ما از شرح این
نکته نیز به هیچ روی آن نیست که بگوئیم

این درست همان نسبتی است که می‌باید با
حافظ داشته باشیم، چه، این یکی هم نه

شدنی است و نه آموختنی؛ حال خواه
خواستنی باشد و خواه نباشد. بلکه منظور

ما تنها این است که بگوئیم نسبت ما با حافظ
در فضای آن الفت دیرینه چنان نبود که ما

فاعل شناخت باشیم و او موضوع شناخت؛
بلکه چنین بود که ما موضوع شناخت بودیم؛

و او تعیین‌کننده نوع شناختی بود که ما
می‌خواستیم نسبت به خود به دست آوریم؛

و نیز فراهم آورنده راه و روشی که از آن
رهگذر آن شناخت می‌بایست به ما القا شود.

باری می‌بینیم که نسبت ما با حافظ در
این اقبال تازه به‌کلی با نسبت ما هم با او

در آن انس و الفت دیرینه فرق کرده است،
تازه این تمام تفاوتها نیست؛ بلکه همان‌گونه

که در آغاز گفتیم، نسبت حافظ با کل فرهنگ
و ادب فارسی نیز در این اقبال تازه یکسره

عوض شده است؛ اما بحث در این باره خود
مجال دیگری می‌طلبد.

و این پیدا است که عین تجربه، هنری و
ذات لذت ادبی نیز هست؛ زیرا که سراپا

محض وصال است و وصال محض و دیگر هیچ،
و این بود که ما در صفای آن الفت دیرین

به هر کلیه و کاخی که پا می‌نهادیم دیوان
حافظی را در آنجا می‌یافتیم که روی بخاری

یا لب تاقچه و درست در کنار قرآن گذاشته
بودند؛ و کافی بود تا دست دراز کنیم و

برداریمش و ثبت کرده یا ناکرده بگشاییمش
و بخوانیم؛ و بخوانیم که ما کیستیم، و

ببینیم که ما درست همانیم که می‌خوانیم؛ و
آنگاه در شور و سرمستی این خودشناسی -

این حضور خود با خود و در خود - مستغرق
شویم؛ بی‌آنکه نیازی به نسخه بدلهای

حافظ پیدا کنیم؛ یا به شرح سخن او، یا به
معنای واژگان او، و یا به هرچه از این دست

است؛ که خود همگی ابزار شناخت حافظ
الهیته می‌توانند بود، اما ابزار شناخت آدمی

در چشمه‌سار زلال سخن حافظ هرگز نه، و
این بود که در آن فضای مالوف ما به هیچ جا

نمی‌رفتیم که در آنجا شرحی بر حافظ بیابیم،
یا نقدی بر او، و یا نقدی بر نقاد او - الا

الهیته در آنجا که محقق بود یا دانشمندی؛
که او نیز از حافظ خودشناسی نمی‌خواست؛

روبه‌روی آن استاده باشد. پیدا است که
شخص چون در آینه می‌نگرد، شناخت آینه را

طلب نمی‌کند، بلکه شناخت خود را از صفای
آئینه می‌طلبد. نیز پیدا است که در این

شناخت آئینگی اگر قهر و شکست و جدائی و
هجرانی هم هست، یا اگر جلوهای هم هست

و عرض‌اندازی، باری آنهمه متوجه خود شخص
می‌شود که موضوع شناخت است، و نه متوجه

آئینه که مظهر و مجلای چنان شناختی است.
ما نیز در چارچوب آن الفت دیرین،

شناخت حافظ و شعرش را طلب نمی‌کردیم؛
بلکه حضور خود را در صفای آئینه شعر او

می‌جستیم؛ و تا این حضور فراهم می‌بود، ما
عین حافظ می‌بودیم و حافظ عین ما؛ و ما در

این معامله، یا معاينه، حافظ را نمی‌شناختیم؛
خود را در آئینه او می‌شناختیم؛ نه، که

خود را در آن زلال بازمی‌یافتیم؛ و ما
درست همان چیزی می‌بودیم که حافظ بر ما

می‌نمود، بی‌هیچ کم و کاستی. پس در فضای
آن الفت دیرین دیگر حافظ موضوع شناخت

ما نبود که مقهور و مسخر ما گردد؛ بلکه
سرچشمه آن شناخت بود و عین آن بود؛

شناسنامه ما نیز بود؛ و او بود که تعیین هویت
ما می‌کرد و می‌گفت ما کیستیم و کی نیستیم.